

جنایت ومکافات

فئودور داستایفسکی

ترجمہ پرویز شہدی



کتاب پارسہ

۸۱

در غروب يك روز بسیار گرم آغاز ژوئیه، جوانی از اتاق بسیار کوچکی که در کوچه‌ی س... اجاره کرده بود، بیرون آمد و با گام‌های کند و نامطمئن به طرف پل ك... رفت.

بخت با او یاری کرد و روی پله‌ها به صاحب‌خانه‌اش برنخورد.

اتاق این جوان زیرشیروانی ساختمانی بزرگ بود و در طبقه‌ی پنجم قرار داشت و بیش‌تر به يك قفس یا گنجی شبیه بود تا اتاق. صاحب‌خانه که این اتاق را به او اجاره داده بود، يك طبقه پایین‌تر زندگی می‌کرد و مرد جوان هر بار که می‌خواست از خانه‌اش بیرون برود، ناچار بود از جلو آشپزخانه‌ی صاحب‌خانه بگذرد، که درش رو به پله‌ها بود و بیش‌تر وقت‌ها هم چهارطاق باز. جوان هنگام عبور از جلو این در همواره حالت بیمارگونه و ترسی شدید در خود احساس می‌کرد که باعث تحقیرش می‌شد و خطوط چهره‌اش را درهم می‌ریخت. مبلغ زیادی به صاحب‌خانه‌اش بدهکار بود و از برخورد با او به شدت وحشت داشت. نه این‌که به علت تنگدستی و شرایط دشوار این نوع زندگی، آدمی بزدل یا بی‌غیرت باشد؛ برعکس از مدتی پیش دچار خشم و تنش عصبی دائمی و شدیدی شده بود، حالتی نزدیک به مالیخولیا. مدت‌ها بود که این‌گونه زندگی گوشه‌گیرانه و این نوع منزوی شدن و در خود فرورفتن چنان در او ریشه دوانده بود که نه تنها از ملاقات با صاحب‌خانه‌اش بیم داشت، بلکه از هرگونه تماس و ایجاد رابطه با دیگر هم‌نوعانش هم وحشت می‌کرد. فقر و تنگدستی از پا درش آورده بود.

با این همه، در این اواخر، دیگر حتی تهیدستی هم آزارش نمی داد. از همه ی کارهای روزمره و هرگونه فعالیتی دست کشیده بود.

درحقیقت صاحب خانه و همه ی اقدام هایی را که می توانست علیه او به عمل بیاورد، به باد تمسخر می گرفت، ولی توی راه پله متوقف شدن و گوش دادن به حرف های احمقانه و تکراری، شنیدن شکوه و شکایت های او، تهدیدها و اتهام ها که جز با معذرت خواهی، دروغ گفتن و ترفندهای گوناگون نمی توانست جوابی به آن ها بدهد، برایش طاقت فرسا بود... نه، همان بهتر که گریه وار و بی سر و صدا از پله ها پایین برود و خود را از چشم صاحب خانه پنهان نگه دارد.

آن روز هم، موقعی که پایش به کوچه رسید، از وحشتی که در برخورد با صاحب خانه گریبانگیرش می شد، تعجب کرد.

با لبخندی عجیب به خودش گفت: «ترسیدن از این چیزهای احمقانه و پیش پا افتاده، آن هم موقعی که نقشه ای چنین جسورانه در سر دارم؟ نه، واقعاً مسخره است!»

«هوم! بله، همه ی این چیزها در دسترس آدم هستند، ولی به علت بی عرضگی و بزدلی اش از چنگش می گریزند... این دیگر یک ضرب المثل شده... موضوع واقعاً حیرت آور این است که از همه چیز گذشته آدم ها از چی می ترسند؟ از آنچه آن ها را از عادت هاشان باز می دارد، این است چیزی که بیش تر از همه می ترساندشان... ولی خیلی دارم پرحرفی می کنم، به همین دلیل هم هرگز دست به هیچ کاری نمی زنم، یا بهتر است بگویم، چون هرگز دست به هیچ کاری نمی زنم، این همه پرحرفی می کنم. طی این ماه عادت کرده ام سرتاسر روز را در اتاقم، روی تخت دراز بکشم، با خودم حرف بزنم و فکر کنم... به مسائلی احمقانه. به طور مثال چرا می خواهم دست به این کار بزنم؟ یعنی واقعاً قادر به انجام آن هستم؟ این فکر واقعاً جدی است؟ به هیچ وجه، یک بازی تخیلی است، بازی ای که سرگرم می کند. یک بازی! بله، جز بازی چیز دیگری نیست!»

گرمایی خفقان آور در کوچه ها حکم فرما بود. هوای نفس گیر، جمعیت انبوه، دیدن داربست ها، کپه های آهک و آجر که همه جا پخش و پلا بود و این بوی گندی که برای همه ی ساکنان پترزبورگ، که توانایی اجاره ی خانه ی بیلاقی را نداشتند، آشنا بود، همه ی این ها اعصاب به هم ریخته ی مرد جوان را بیش تر می آزد. رایحه ی چندان آور میخانه ها که در این محله به ویژه تعدادشان زیاد بود و مست های بی شماری که در

هر قدم حتی در روزهای میان هفته به آن‌ها برمی خورد، این چشم انداز غم انگیز و وحشتناک را تکمیل می کرد. احساس نفرت و انزجار تلخی خطوط ظریف چهره‌ی مرد جوان را به هم ریخت. او، از همه چیز گذشته، بی اندازه زیبا بود، با قدی بلندتر از حد معمول، اگرچه لاغر، ولی با اندامی متناسب؛ چشم‌های مشک‌ی بسیار شکوهمندانه‌ای داشت و موهایی بسیار مشک‌ی. به زودی در افکاری دور و دراز و بیش تر در حالتی از کزختی فرورفت. بی آن‌که به چیزهای دور و برش توجه داشته باشد، یا درحقیقت بی آن‌که بخواهد به آنچه دوروبرش می گذشت توجهی داشته باشد، به راهش ادامه می داد.

با این همه، گهگاه و با فاصله‌های زیاد، حرف‌های نامشخصی را زیر لب زمزمه می کرد، آن هم به علت عادت‌ی که به حرف زدن با خودش پیدا کرده و همین چند دقیقه پیش هم به آن اعتراف کرده بود؛ افکارش گاه درهم و برهم می شدند، احساس ضعف شدیدی هم می کرد: از دورورپیش، کم و بیش چیزی نخورده بود.

لباسش چنان ژنده و فلاکت بار بود، که هرکس دیگری جای او بود، انگار گدایی سالخورده و مستمند باشد، جرئت نمی کرد با این سرو وضع ژولیده در روشنایی روز در کوچه‌ها ظاهر شود. ناگفته نماند که در محله‌ای که او زندگی می کرد، از این‌گونه افراد با این سرو وضع کم نبودند.

نزدیک بودن به میدان تره بار مرکزی، وجود خانه‌های بدنام، جمعیت انبوه کارگران روزمزدی که در کوچه پس کوچه‌های این محله‌ی مرکز پترزبورگ در خانه‌های کوچک و اتاق‌های محقرانه با فلاکت زندگی می کردند، تابلو چنان درهم و برهمی با رنگ‌های متضاد به وجود آورده بود که پیداشدن سرو کله‌ی آدمی چنین ناهمگن باعث تعجب کسی نمی شد.

اما روح این مرد جوان از چنان نفرت و تحقیر بی رحمانه‌ای عجین بود که به رغم غرور ذاتی و اندکی ساده دلانه‌اش، از آمدن به میان مردم با آن سرو وضع به هیچ وجه احساس شرمندگی نمی کرد. البته اگر به دوست یا آشنایی برمی خورد، رفتار و احساسش به این وضع نمی ماند، به همین علت هم همواره می کوشید چنین برخوردی پیش نیاید. در این میان مرد مستی که توی ارابه‌ای خالی که دو اسب تنومند آن را می کشیدند انداخته بودند و معلوم نبود چرا و کجا می بردنش، به محاذات او که رسید، با انگشت

به او اشاره کرد و گفت: «آهای کلاهدوز آلمانی!»^۱ مرد جوان ایستاد و با حالتی عصبی دستی به کلاهش کشید. کلاه از نوع کاسه بلند و گرد بود، کاملاً فرسوده، رنگ ورزورفته، سوراخ سوراخ، پر از لکه، بدون لبه و این جا و آن جا فرورفته. حالا دیگر احساس خجالت نبود، بلکه چیزی شبیه به ترس به مرد جوان دست داده بود.

با پریشانی زیر لب زمزمه کرد: «می دانستم، پیش بینی کرده بودم، این دیگر از همه چیز بدتر است. مسئله ای کوچک و پیش پا افتاده، یا اشتباهی ناچیز می تواند همه ی نقشه ها را به هم بزند. بله، این کلاه نظر همه را به خود جلب می کند... به این دلیل که چیز مسخره ای است... یک کاسکت، یا هر کلاه معمولی دیگر باید سرم بگذارد، که با لباس و سرو وضع جور باشد، هر چیز کهنه و مندرسی به جز این کلاه مسخره، هیچ کس چنین کلاهی به سرش نمی گذارد، با این وضع از یک فرسخی توجه همه را به خودم جلب می کنم و همه مرا به خاطر خواهند آورد... این موضوع که بعدها قیافه ام را به خاطر بیاورند، خیلی مهم است، خودش یک رد پاست... حال آن که باید هرچه کم تر باعث جلب توجه کسی شوم. همین چیزهای کوچک و پیش پا افتاده اند که اصل قضیه به شمار می روند. سرانجام همین ها پته ی آدم را روی آب می اندازند...»

راه درازی برای پیمودن در پیش نداشت. حتی به طور دقیق می دانست چند قدم باید بردارد تا به مقصد برسد: درست هفتصد و سی قدم. این فاصله را آن روزی که این فکر به سرش افتاد، اندازه گرفته بود. در آن موقع خودش هم یقین نداشت آن را اجرا کند. این جسارت توهم آمیز و درعین حال وسوسه انگیز و شیطان صفتانه، فقط باعث برانگیختن اعصابش می شد. حالا یک ماه از آن تاریخ گذشته بود، رفته رفته از دیدگاه کاملاً متفاوتی به قضیه نگاه می کرد و به رغم همه ی استدلال هایی که دربارہ ی ضعف، ناتوانی و بی تصمیمی اش می کرد، رفته رفته به آن خو می گرفت و انگار برخلاف میل خودش، این توهم هراسناک را ماجرای می انگاشت که به رغم دودلی و عدم اعتماد به خود، باید انجامش می داد. امروز در واقع اقدامی تمرینی بود و در هر قدم به میزان آشفستگی اش افزوده می شد. با قلبی پرتپش و تنی لرزان از نگرانی و عصبیت، سرانجام به ساختمان بزرگی رسید که یک طرفش رو به آبراه بزرگ

۱. به کسانی که در آن زمان و در مقایسه با لباس سنتی روس ها، لباس به سبک اروپایی می پوشیدند، «آلمانی» می گفتند. راسکولنیکف هم که چنان کلاه و لباسی به تن داشت در آن محله ی فقیرنشین میدان تروبار جلب توجه می کرد. کلمه ی آلمانی بیش تر وقت ها به معنی خارجی به کار می رفت. — م.